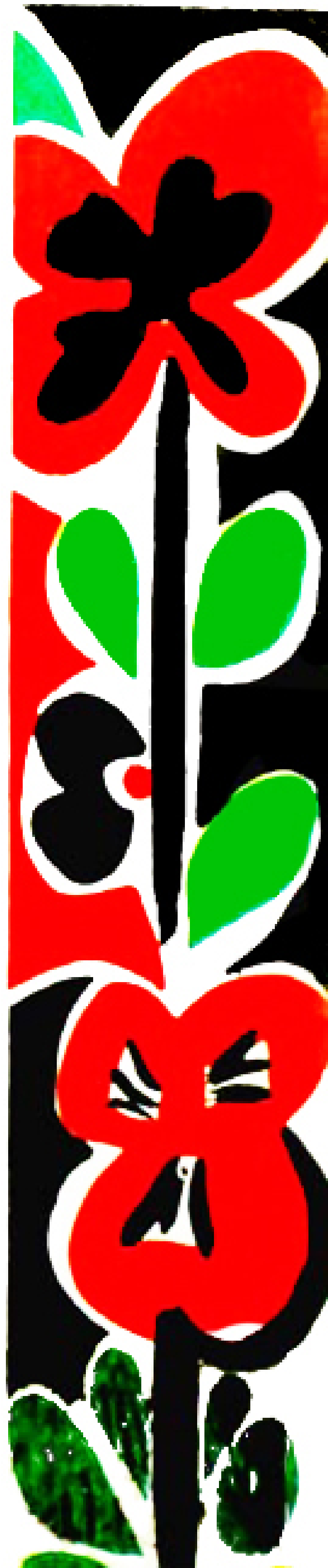
بخوان و بخواب

۷

لچک قرمزی





نوشته : صادق هدایت

نقاشی : نسرین حریری

کتابهای طلائی

یکی بود یکی نبود، غیر از خدا هیچکس نبود . یک دختر-
بچهٔ دهاتی بود مثل یک دستهٔ گل که عزیز دُردانهٔ مادرش بود .
مادربزرگش او را از تخم چشمش بیشتر دوست می‌داشت ، وبرای
او یک لَچَکِ قرمز درست کرده بود که خوشگلی او را هزار
برابر کرده‌بود. همهٔ مردم‌ده این دختر کوچک قشنگ را به‌خاطر
لچک قرمزش «لچک قرمزی» صدا می‌کردند .

یک روز مادر لچک قرمزی نان شیرمال پُخت و به او گفت:
« مادربزرگ مَریض است. امروز برو اَحوال او را بپرس و این
نان شیرمال و کوزهٔ روغن را هم برایش ببر .»



لچك قرمزی نان شیرمال و کوزهٔ روغن را برداشت و رفت

تا مادر بزرگش را ببیند. خانهٔ مادر بزرگ در دِهِ دیگر بود، و برای

رسیدن به آنجا می بایست از جَنگلی که وسط راه بود گذشت .

وقتی که لچك قرمزی از جنگل می گذشت به بابا گرگه بر-

خورد. بابا گرگه خیلی دلش می‌خواست لچک قرمزی را بخورد،

اما چون چند نفر هیزم شکن در آنجا بودند می‌ترسید. این بود

که جلو آمد و از لچک‌قرمزی پرسید: «کجا می‌روی؟»

لچک‌قرمزی که نمی‌دانست نباید بایستد و به‌حرفهای گرگ

گوش بدهد ایستاد و گفت: « می‌روم مادر بزرگم را ببینم و

این نان‌شیرمال و کوزهٔ روغن‌را که مادرم داده‌است به او بدهم. »

گرگ گفت: «خانهٔ مادر بزرگت دور است؟ »

لچک‌قرمزی‌جواب‌داد: «آره‌خیلی‌دوراست. آن‌طرف آسیاب،

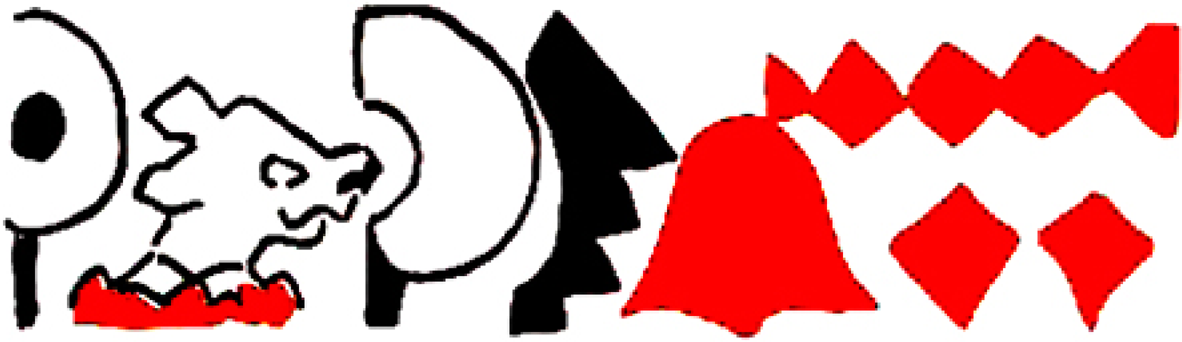
اولین خانهٔ ده است. »



گرگ گفت: «من هم دلم می‌خواهد بیایم و به مادربزرگت

سری بزنم. من از این راه می‌روم تو از آن راه، ببینیم کدام یک

زودتر می‌رسیم.»



گرگ از راهی که نزدیکتر بود به راه افتاد، لچك قرمزی

از راهی که دورتر بود رفت. سر راهش فَندق می‌چید، دنبال پَروانه

می‌دوید، و از گلهایی که سر راهش بود دسته گل درست می‌کرد.

اما گرگ تند تند رفت تا به در خانهٔ مادر بزرگ رسید. در

زد: تَق، تَق.

مادربزرگ از توی خانه گفت: «کیه؟»

گرگ صدایش را نازك کرد گفت: «دخترت لچك قرمزی.

برایت یك نان شیرمال و یك کوزهٔ کوچك روغن آورده‌ام.»



مادربزرگ سرش درد می‌کرد و در رختخواب خوابیده بود.

فریاد زد: «چفت در را بکش در باز می‌شود.»

گرگ چفت در را کشید و همینکه در باز شد، پرید به‌جان

مادر بزرگ و یک لُقمه‌اش کرد، چون سه‌روز بود که چیزی نخورده

بود . بعد در را بست و رفت توی رختخواب مادر بزرگ خوابید

و منتظرِ لچك قرمزی شد .

هنوز مُدت زیادی نگذشته بود که لچك قرمزی رسید و در

زد : تَق ، تَق .

گرگ جواب داد : «کیه؟»

لچك قرمزی وقتی که صدای گرفتهٔ گرگ را شنید اول

ترسید ، اما گمان کرد که مادر بزرگش سَرما خورده و صدایش

گرفته است . این بود که جواب داد : « دخترت لچك قرمزی !

مادر جان برایت یك نان شیرمال و یك کوزهٔ کوچك روغن که

مادرم داده است آورده‌ام .»

گرگ صدایش را نازك کرد و گفت : «چفتِ در را بکش

در باز می‌شود . »

لچك قرمزی چفت را کشید ، در باز شد. گرگ همینکه دید

لچك قرمزی آمد توی اتاق ، خودش را زیر لحاف قایم کرد و گفت:

«دخترم نان شیرمال و کوزهٔ روغن را بگذار توی طاقچه. بیا پهلویم

بخواب .»

لچك قرمزی همینکه لحاف را کنار زد از هیکلِ مادر بزرگش



ترسید و گفت :

ـ مادر بزرگ چه دستهای درازی داری ؟

ـ عزیزم برای اینکه ترا بهتر در بغل بگیرم.

ـ مادر بزرگ چه پاهای درازی داری؟

ـ دخترم برای اینکه بهتر بدوم .

ـ مادر بزرگ چه گوشهای بزرگی داری ؟

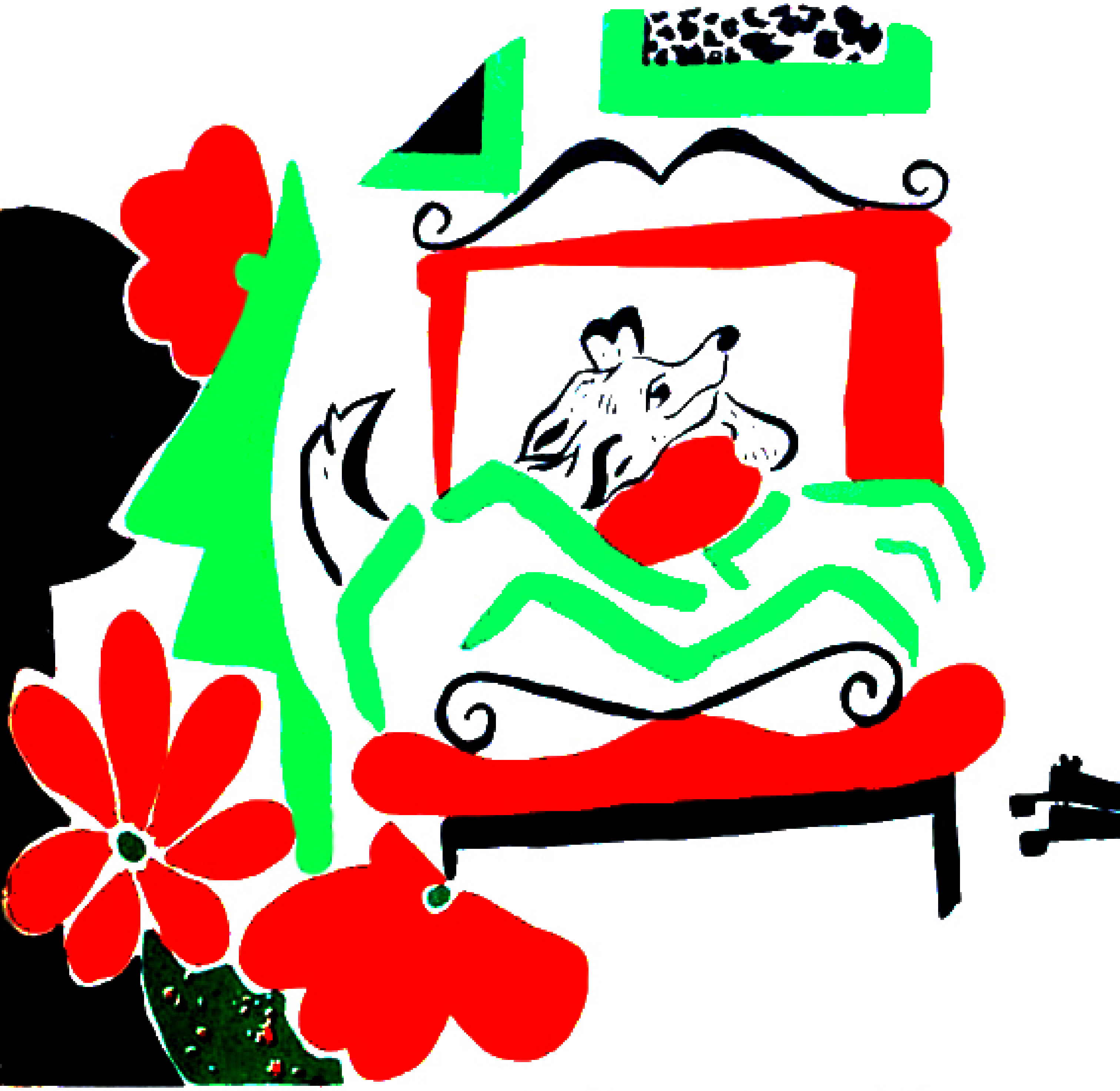
ـ عزیزم برای اینکه صدای ترا بهتر بشنوم .

ـ مادر بزرگ چه چشمهای درشتی داری ؟

ـ عزیزم برای اینکه بهتر ترا ببینم.

ـ مادر بزرگ چه دندانهای تیزی داری ؟

ـ عزیزم برای اینکه ترا بهتر بخورم .



گرگ همینکه این را گفت از توی رختخواب پرید بیرون

و لچك قرمزی را یك لقمه کرد .

چاپ سپهر – تهران ۱۳۴۹

۲۰ ریال